

قصه‌های دادگاه

پایان خوش پرونده طلاق

گروه حوادث: بهمن عبداللهی/ زن و شوهر

چون پس از سه سال و نیم زندگی مشترک، برای جدایی از هم به دادگاه خانواده، مجتمع قضایی ونک رفتند تا رئیس دادگاه حکم طلاقشان را صادر کند. هر دو با هم توافق داشتند و کارشناس مشاور نیز اجازه طلاقشان را داده بود اما در پایان جلسه، فرجام خوشی رقم خورد... و...

زمانی که منشی شعبه ۲۶۴ وقت رسیدگی مراجعان ساعت ۱۰ را اعلام کرد، «نرگس» و «کاظم» وارد دادگاه شدند. منشی از آنها پرسید: «دادخواست طلاق توافقی دارید، درست است؟» زن هم جواب داد: «بله»، اما مرد نزدیک‌تر شد و طوری که همسرش متوجه نشود به منشی دادگاه گفت: «ببخشید من زخم را دوست دارم، اگر می‌شود ما را با هم آشتی بدهید، لطفاً».

نگاه‌نگران مرد نشان می‌داد که از درخواست جدایی پشیمان است. منشی دادگاه با اشاره‌ای به او فهماند که تلاشش را برای جلوگیری از طلاق آنها خواهد کرد. نرگس مانند منشی بانقش ونگار ایرانی بر تن داشت که با یکفش هماهنگ که در نظر می‌رسید، او تحصیل‌کرده رشته طراحی لباس بود و از ۱۸ سالگی بیشتر اوقاتش را به کار دوخت و دوژ گذرانده بود. کاظم هم اهل کار و تلاش بود، جوانی تحصیل‌کرده رشته برق که یک مغازه الکتریکی را اداره می‌کرد. لباس ساده‌ای بر تن داشت با موهایی بلند و پریشان و ته ریش که صورتش را خسته‌تر نشان می‌داد. باینکه تنها ۴ سال از همسرش بزرگتر بود، اما ظاهر او فاصله سنی بین آنها را زیادتر معرفی می‌کرد.

قاضی «غلامحسین گل آو» نگاهی به پرونده زن و شوهر جوان انداخت و پرسید: «خب، چه توافقی افتاده که تصمیم به طلاق گرفتید؟»

نرگس که انگار منتظر بود برای کسی درد دل کند، جواب داد: «آقای قاضی، ما زبان همدیگر را نمی‌فهمیم. سه سال و شش ماه است که با هم از دواج کرده‌ایم، اما در این مدت از زندگی مشترکمان لذتی نبرده‌ایم، مثل دو غریبه با هم زندگی می‌کنیم...» قاضی پرسید: «واقعاً هیچ روز خوشی با هم نداشتید؟ چه مشکل مهمی دارید که به این نتیجه تلخ رسیده اید؟»

این بار کاظم جواب داد: «هیچ مشکل مهمی در زندگی ما نیست. آقای قاضی من نه اهل دود و دم هستم و نه رفیق بازی. همه دلخوشی‌ام کار و همسرم بوده. ایشان هم زن خوب و زحمتکشی است و در کنار هم درآمد مناسبی داریم و شکر خدا دستمان از جلوی کسی دراز نکرده‌ایم...» نرگس در این موقع حرف همسرش را قطع کرد و گفت: «مشکل بزرگ ما همین است که بیش از حد کار می‌کنی و به من توجهی نداری. هر وقت به خانه می‌آیی، یا در حال استراحت هستی یا با گوشی ات سرگرم هستی...»

قاضی لبخندی زد و رو به زن گفت: «فقط همین؟ شما چه؟ آیا بیش از حد کار نمی‌کنی؟»

نرگس نگاهی به همسرش انداخت و جواب داد: «فقط این نیست. متأسفانه ایشان به وضع ظاهری خودش هم توجه زیادی نمی‌کند. یک بار نشده عطر بزنند. همیشه با لباس کار به خانه می‌آید و حتی حاضر نیست پاهایش را بشوید. تمام فامیل با ما قطع رابطه کرده‌اند. البته مرد خوبی است، اما هیچ علاقه‌ای به

رفت و آمد با کسی ندارد. یکبار نشده با یک شاخه گل به خانه بیاید. در حالی که من در خانه به کار طراحی لباس مشغولم و خانه‌داری هم می‌کنم و... در خانه ما همه چیز از تمیزی برقی می‌زنسد و در هر گوشه‌ای گلدان و گلی هست...»

و... قاضی نگاهی دوباره به پرونده انداخت.

در آخرین برگه پرونده زوج جوان، کارشناس مشاوره نظرش به مصلحت زوجین نبوده و دوام زوجیت آنها فراهم نیست. در صورت طلاق زن ۷۵ سکه مهریه را دریافت و بقیه را می‌بخشد و ادعایی در مورد نفقه و اجرت المثل ندارد...» قاضی نگاهی به مرد جوان کرد و گفت: «آقای کاظم، همسر شما می‌گوید که در خانه گل و گیاه نگهداری می‌کند. می‌دانی که حضرت علی (ع) در مورد زن چه گفته اند؟» بعد بدون اینکه منتظر جواب مرد باشد، ادامه داد: «آن حضرت زن را به ریحانه تشبیه کرده‌اند، یعنی زن را مثل دسته



گلی دانسته‌اند که باید مراقب آن بود و در نگهداری‌اش کوشید، درست مثل یک باغبان...» مرد جوان حرف قاضی را قطع کرد و گفت: «دائماً دوست دارد دستور بدهد. هر وقت که به خانه می‌آیم، در گوشه‌ای نشسته و مشغول بازی با گوشی تلفن همراه است...» زن جوان بلافاصله گفت: «از تنهایی با گوشی بازی می‌کنم، آقای قاضی»

قاضی گل آو ر زوج جوان را به آرامش دعوت کرد و اجازه خواست چند دقیقه‌ای درباره وظایف زن و شوهر نسبت به هم حرف بزند. بعد درباره اهمیت احترام و توجه زن و شوهر به هم برایشان مثال‌هایی زد و روایت‌های کوتاهی از پرونده‌های دیگر بیان کرد. در پایان از آنها خواست به خنده برگردند و تمام مواردی که از هم انتظار دارند روی کاغذی بنویسند و قول دهند به آن عمل کنند... نرگس و کاظم به فکر فرو رفته بودند و فقط به حرف‌های قاضی گوش می‌دادند. چند دقیقه بعد آرام در گوشی با هم چند جمله‌ای رد و بدل کردند، سپس بلند شدند و از قاضی درخواست کردند پرونده را مختومه اعلام کند. قاضی لبخندی زد و به منشی دادگاه گفت: «خوشبختانه آشتی کردند، پرونده را ببندید». نرگس و کاظم زیر برگه‌ها را امضا کردند و از اتاق شعبه ۲۶۴ خارج شدند. پیش از آنکه از شعبه بیرون بروند قاضی گفت: «به سلامت. فقط این دو جمله را یادتان نرود؛ به خاطر هیچ کس و هیچ چیز همدیگر را نرنجانید.»

گروه حوادث/ در نوجوانی به اجبار پدرم، زن چهارم موافق‌رویش ثروت‌مندی شدم اما فقط ۵ سال دوام آوردم و با هر سختی که بود بالاخره طلاق گرفتم. اما چون خلاف میل پدرم عمل کرده بودم مرا به خانه راه ندادند و سرگردان به مردی پناه بردم که مدتی بعد فهمیدم یک خلاق‌کار تحت تعقیب است...

«سپیده» باردار بود و بسختی نفس می‌کشید. وضعیت جسمانی‌اش از یک طرف توان پاهایش را کم کرده بود و از طرف دیگر آنقدر آشفته حال بود که نای راه رفتن نداشت. دستش را به دیوار گرفته بود تا نفسی تازه کند. به کمکش رفتم و او را تا صندلی همراهی کردم. مقابلش نشستم. کمی آب خورد و با کلی حاشیه و کلنجار رفتن بالاخره زبان باز کرد و گفت: «پدرم معتاد است و همه زندگی‌اش صرف تهیه و مصرف مواد شده است. وقتی ۱۶ بودم «شاهین» که هم بساطی پدرم و مواد فروشی حرفه‌ای بود از من خواستگاری کرد. او در کار مواد بود و پدرم هم که می‌دانست با این

وصلت راحت‌تر می‌تواند به مواد لعنتی دسترسی داشته باشد، می‌گفت شاهین بهترین آدم روی زمین است. اینکه از من ۳۶ سال بزرگتر بود، سه زن و سه بچه هم داشت هرگز اهمیتی نداشت. نظر من هم که ارزشی نداشت. این‌گونه بود که تا به خودم آمدم به‌عنوان همسر چهارم شاهین با زور و تهدید پدرم پای سفره عقد نشستم و با «بله» ای گنگ و مبهم پا در خانه مرد ۵۲ ساله‌ای گذاشتم که کمترین حس و علاقه‌ای به او نداشت. علاقه که هیچ، آنقدر از او بیزار بودم که حتی به صورتش نگاه هم نمی‌کردم. بنابراین روز عقدم پایان خوشی‌های زندگی‌ام شد.»

زن بخت برگشته در حالی که روی صندلی جابه‌جا می‌شد و با گوشه روسری اشک‌هایش را پاک می‌کرد با چهره‌ای غمبار ادامه داد: «۵ سال کابوس وار را در کنار شاهین گذراندم. او همه نوع موادی مصرف می‌کرد اما چون پولدار بود پدرم معتقد بود من باید قدردان شوهرم باشم که مرا به عنوان همسرش انتخاب کرده است. با همه این حرف‌ها تحمل این زندگی برایم عذاب آور بود. بالاخره هم تصمیمم را گرفتم. می‌دانستم شاهین یک تک‌تومانی هم کف دستم نمی‌گذارد به همین دلیل با سختی زیاد مهریه و نفقه‌ام را بخشیدم و طلاقم را گرفتم. به قول قدیمی‌ها

گفتم مهرم حلال و جانم آزاد». زن جوان سکوت کرده بود. اما انگار هنوز آنچه می‌خواست به زبان بیاورد، را باور نداشت. «وقتی از محضر بیرون آمدم جایی برای رفتن نداشت. با خانه پدرم تماس گرفتم. اما مادرم آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت: «پدرت گفته بعد از طلاق، حق نداری اینجا بیایی!» وقتی این جملات را شنیدم انگار آب سردی روی سرم ریختند. خشمم زده بود. نه پولی داشتم و نه جایی را می‌شناختم که شب را آنجا بگذرانم. غرق در افکار پریشانم، در خیابان‌ها بی‌هدف راه می‌رفتم که خودروی مسافرکشی جلوی پایم توقف کرد. بدن اینکه مسیر را بگویم سوار شدم. راننده مرد جوانی بود. چند باری مقصدم را پرسید اما هر بار فقط می‌گفتم مستقیم بروید. کلافه شده بود. ناگهان در گوشه خیابان نگه داشت و گفت: «خانم؛ خودت می‌دانی کجا می‌خواهی بروی؟» فریادش، بغضم را شکست و هق هق کنان زدم زیر گریه! با دیدن این صحنه هول شده بود. یک لیوان آب برایم آورد و مشکلم را پرسید. من هم که دلم پراز درد و غصه بود و فقط یک گوش شنوا می‌خواستم سفره دلم را برایش باز کردم، اما ای کاش...»

سپیده دستش را روی شکمش گذاشت و سری به حالت تأسف تکان داد و گفت: «اسمش «کیارش»



عروس

سپاه‌بخت

بود. راننده مسافرکش را می‌گویم. وقتی داستان زندگی‌ام را شنیدید دلداریم داد و شب مرا به خانه مادرش برد و کلی سفارش‌م را به او کرد. فکر می‌کردم بالاخره زندگی روی خوشش را به من نشان داده خوشحال بودم. چند ماهی در همان خانه زندگی کردم تا اینکه یک روز کیارش از من خواستگاری کرد. راستش در آن چند ماه کیارش به قدری با من مهربان بود که می‌توانم بگویم در کل زندگی‌ام این قدر خوشی ندیده بودم. بدون هیچ فکری جواب مثبت دادم و با تصویریک تازه و خوش، تک و تنها با برابری مراسم مختصری با او زیر یک سقف رفتم. چند ماه اول، زندگی خوبی داشتم اما وقتی آن واقعیت تلخ را شنیدم...»

گریه ام‌انش نمی‌داد تا حرفش را تمام کند. چند دقیقه‌ای طول کشید تا به خودش مسلط شد. بعد هم ادامه داد: «نمی‌توانستم باور کنم اما واقعیت داشت. کیارش؛ مردی که همه زندگی‌ام شده بود، کسی که پدر بچه در شکمم بود... یک تبهکار سابقه دار بود که دو زن دیگر هم داشت. فهمیدن این واقعیت، مانند پتکی روی سرم خراب شد. آن از ازدواج اولم که بدبخت و آواره شدم و این هم دومی که حالا با یک بچه در شکمم نمی‌دانم باید چه کنم و به کجا پناه ببرم. چرا باید سرنوشت من این قدر سیاه باشد...» و...

حوادث جهان

زهره صفاری



روچی در گورستان

«آنتونی استالارد»، پسر ۲۴ ساله‌ای بود که پس از نوشیدن بیش از حد مشروبات الکلی از حالت طبیعی خارج شد و با پوشیدن لباس سفیدی به گورستانی در شهر «پورتس موث» انگلیس رفت. او وقتی دید خانواده‌ای در حال سوگواری در کنار تابوت مرده‌ای هستند خود را به آنها رساند و با صداهای وحشت آور، سوگواران سپاهپوش را فراری داد. این شوخی احمقانه زمانی لو رفت که یکی از عزاداران، «استالارد» را دید و با فریادهایی او را لو داد. این مرد مست بلافاصله دستگیر و به دلیل رفتار درواز اخلاقش به پرداخت جریمه محکوم شد.

کتک کتلی موزی

«فیلیپ جوزف» ۳۶ ساله و همسرش ساکن آپارتمانی در فلوریدا بودند. آنها هر از گاهی با هم جر و بحث و مشاجره داشتند اما آن روز مشاجره‌شان حساسی فرق می‌کرد. زن جوان بی‌وقفه جیغ می‌کشید. همسایه‌ها که از سر و صدا نگران شده بودند پلیس را خبر کردند. مأموران هم پس از ورود به خانه با صحنه عجیبی روبه‌رو شدند. چراکه زن جوان در گوشه‌ای ایستاده گریه می‌کرد و همسرش او را سیبل کرده و تمام توانش موزهای تازه را به طرف پرت می‌کرد. این مرد به اتهام خشونت علیه همسرش بازداشت و محاکمه شد.

دستگیری دزدی از طریق فیس بوک

«نیکولاس ویگ» پسر ۲۶ ساله‌ای بود که برای دزدی به خانه‌ای در شهر «مینه‌سوتا»ی آمریکا رفته بود. اوکه می‌دانست صاحبخانه درمحل کار است و دیر برمی‌گردد به همین دلیل با خیال راحت وسایل ارزشمند را جمع کرد و آنها را برای بردن جلوی در گذاشت. در حالی که آخرین لحظات مشغول حسرت و جوی اتاق‌ها بود ناگهان نگاهش به رایانه شخصی صاحبخانه افتاد. او که می‌دانست تا ساعت‌ها کسی مزاحمش نیست با خیال راحت رایانه را روشن کرد و پای فیس بوک نشست اما موقع رفتن فراموش کرد از فیس بوک خارج شود و صفحه‌اش باز ماند. صاحبخانه که شب هنگام بازگشته و متوجه سرقت خانه‌اش شده بود پس از گزارش به پلیس، سراغ رایانه رفت و نتایج با صفحه شخصی سارق خانه‌اش روبه‌رو شد. به این ترتیب «ویگ» که هنوز ساعاتی از سرقت بی‌دردسرش نگذشته بود، در خانه‌اش دستگیر شد.

۵۴ ماه زندان به خاطر عنکبوت

«برایان پل اسمیت»، درشهر «کانزاس سیتی» آمریکا همسایه مردی بود که عنکبوت نگه می‌داشت. یک روز همسایه برایش تصمیم به سفری گرفت و از او خواهش کرد تا مدتی از عنکبوتش مراقبت کند. چند وقتی از مسافرت همسایه‌اش گذشته بود که برایان احساس کرد علاقه زیادی به این عنکبوت پیدا کرده است. از طرفی می‌دانست همسایه‌اش براحتی حاضر نیست این حشره را به او بدهد. بنابراین وقتی صاحب عنکبوت دوست داشتنی از سفر برگشت، با اسلحه به استقبال او رفت و تهدیدش کرد که اگر عنکبوت را به او ندهد شلیک می‌کند. همسایه برایان که شوکه شده بود به پلیس زنگ زد و مأموران به خانه برایان ریخته و دستگیرش کردند. دادگاه نیز او را به اتهام تهدید با اسلحه مرگبار به ۴ سال و ۶ ماه حبس محکوم کرد.



مجازات هلماد فراموشکار

«نیل مک آردلی»، مدت‌ها بود با نامزدش برای برگزاری مراسم ازدواج‌شان برنامه‌ریزی کرده بود. تازه داماد همه چیز را طبق برنامه پیش برد اما صبح روز مراسم تازه پادش افتاد که کارهای قانونی برای ثبت مراسم ازدواج را انجام نداده است. او که می‌دانست همسرش از این اتفاق خشمگین می‌شود برای اینکه موضوع را پنهان کند، حقه احمقانه‌ای به کار برد و تنها نیم ساعت تا برگزاری مراسم، به جای اینکه به سمت محل جشن برود به باجه تلفن عمومی رفت و با تغییر صدایش به مدیر سالن گفت که بمبی در ساختمان پنهان کرده و این تماس یک هشدار جدی است. از آنجا که در زمان این حادثه به‌تازگی حملات تروریستی در امریکا و انگلیس اتفاق افتاده بود، مدیر سالن با هراس فراوان به پلیس زنگ زد. جست‌وجوا دو ساعت طول کشید اما هیچ بمبی پیدا نشد. بنابراین قرار شد عروسی برگزار شود. اما هیچ فرم ازدواجی وجود نداشت. تازه آنجا بود که آردلی لو رفت و دستگیر شد. دادگاه نیز او را به اتهام تهدید دروغین به ۱۲ ماه زندان محکوم کرد.



عکس ترساکه

«تونیآ ن فولر» زن ۴۵ ساله‌ای بود که به اتهام اتلاف وقت افسر نگهبان پلیس بازداشت شد و به زندان افتاد. این زن آمریکایی که چند روز قبل از این تماس به اتهام ایجاد مزاحمت و رفتارهای تهدیدآمیز دستگیر شده بود، وقتی عکس پس از دستگیری‌اش را در رسانه‌ها دید، به پلیس جورجیا زنگ زد و با برخورد غیراخلاقی دقلیق طولانی خط را اشغال و به عکسی که از او گرفته بودند اعتراض کرد. این زن معتقد بود عکس‌اش شبیه خودش نیست و خیلی ترساک است. پلیس، پس از این تماس فولر را به اتهام اتلاف وقت پلیس و رفتار غیراخلاقی و توهین بازداشت کرد.

ماهقات عجیب با برادرزندان

«مونیکو دشونآ آزمرترانگ»- ۲۰ ساله- و برادرش ساکن شهر «کلرادو»ی آمریکا بودند تا اینکه برادرش به خاطر جرمی زندانی شد. او که تنها مانده بود به فکر راهی برای نجات برادرش افتاد. به همین دلیل در اقدامی عجیب و خطرناک شبانه به اطراف زندان رفت و با بالا رفتن از سیم خاردار خود را به حیاط زندان رساند و با فریادهایی خواستار آزادی برادرش شد. نگهبانان که با سر و صدای این زن به بیرون ساختمان ریخته بودند، بلافاصله او را دستگیر کردند و «مونیکو» پس از محکومیت به همان زندان منتقل شد!